

«خسته‌ام، خیلی خسته... حس می‌کنم همه بدنم کوفته شده. دلم می‌خواود هرچه زودتر برم خونه و پاهام رو دراز کنم و یک شربت فرداعالی تگری بزوم تو رگ.»



اواخر مرداد ماه بود و هوا به شدت گرم شده بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت نزدیک به نه شب بود. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. «اصلاً من این موقع شب توی خیابون چه کار می‌کنم؟! باید زودتر برم خونه...»

قدم‌ها رو تند کردم. تند و تند و تند. همین‌طور که قدم می‌زدم از کنار یک دکه روزنامه‌فروشی گذشتم. چشمم به تیتر یک مجله افتاد، «روز پزشک».

سرم رو پایین انداختم و برای چند ثانیه به راهم ادامه دادم ولی این تیتر فکرم رو مشغول کرد. یکدفعه جرقه‌ای توی مغزم زده شد، «روز پزشک تولد یگانه است! یک شهریور ماه! نکنه... امروز...»

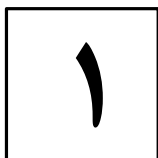
با عجله به طرف دکه برگشتم و به مجله نگاه کردم. کاملاً حواسم پرت بود و نمیتونستم تمرکز کنم. با خودم فکر کردم: «الان باید بیست و هشتم یا نهم مرداد باشه... آره... هنوز شهریور نشده!»

رو کردم به پسر جوونی که توی دکه بود، گفتم:

– آقا پسر... امروز چندمه؟

– امروز اول شهریوره!

– مطمئنی؟ مگه امروز سه‌شنبه نیست؟



– نه آقاسه شنبه چیه! پنج شنبه ست.  
 – آره راست میگی. بس که این روزها حواسم پرتیه... امروز تولد دخترمه، آگه این مجله رو نمی دیدم یادم نمی اومد.  
 – کدوم مجله؟... آهان دخترتون پزشک؟  
 – هاها... ای بابا. به من میاد دخترم انقدر بزرگ باشه که پزشک باشه؟... دخترم امروز هجده ساله میشه. اول شهر یور که روز تولد بوعلی سیناست به دنیا اومده، اما درست حدس زدی، قراره پزشک هم بشه. همین امسال قبول شده.  
 – دمش گرم... من که نه پارسال، نه امسال، هیچی قبول نشدم.  
 – درس بخون پسر... با دکه داری که نمیشه.  
 – دکه بابامه. گاهی میام کمک.  
 آهی کشیدم و گفتم:  
 – آفرین... پدرت باید خیلی بهت افتخار کنه... پسر من که جز خواب و تفریح و مفت خوری هیچ غلطی نمیکنه... ببخشید این جور حرف زدم، اما عاصیم کرده... یکی دوبار بلند شد اومد مغازه که مثلاً کمکم کنه... یا پای تلفن بود، یا از این گوشی ها کرده بود تو گوشش و آهنگ گوش می داد... با یه اردنگی پرتش کردم بیرون، گفتم دیگه حق نداره بیاد مغازه... حیف نونه... حیف نون... خیلی خب... حالا این مجله رو می برم...  
 مجله رو خریدم و به راه افتادم، اما قدم هام سست شده بودند. «حتماً یگانه منتظر نشسته تا من برسم و هدیه تولدش رو بهش بدم. چطوری بهش بگم یادم رفته؟ یگانه من خیلی با احساس و باباییه... الان هم به این سرعت نمیدونم چی باید براش بگیرم... اهل کادوی پولی هم نیست... خدا به دادم برسه.» به اولین مغازه ای که رسیدم، رفتم تو. یک مغازه لوازم خانگی بود... گیج و ویج دوروبرم رو نگاه کردم. یک خانمی به طرفم آمد و گفت:  
 – میتونم کمک تون کنم پدرجان؟  
 برای یک لحظه بهم برخورد. پدر! اون خانم خودش نزدیک به چهل سالش بود، گفتم:

– مرسی بله، ممنون میشم خواهر.  
 – خواهر! هاهاهاها...  
 خندید و خندید. از اون خنده هایی که الحق از دهن نرگس همسرم و یا یگانه دخترم نمی شد شنید.  
 – چیه خانم! مگه شما نمیتونی جای خواهرم باشی؟  
 – اوه اوه اوه... من بیست و نه سالمه...  
 – چند ساله؟  
 – میگم بیست و نه ساله.  
 – بله منم عرض کردم چند ساله که بیست و نه شدید؟ چون معمولاً خانم ها از یک سنی بیشتر، بالا نمیرن.  
 فروشنده دوباره خندید و گفت:  
 – واقعاً که راست میگی. دوستای من توی بیست و نه گیر کردن. اما من واقعاً بیست و نه سالمه. بهم نمیاد؟  
 – خانم جان اصلاً من با سن خانم ها شوخی نمی کنم، سن من رو چند حدس میزنی؟  
 – شما... شما شصت، هفتاد... خب موهاتون که خیلی سفیدی داره...  
 – موی سفید دلیل به سن بالا میشه؟ من از چهل سالگی موهام سفید شده.  
 ارثیه... من چهل و هشت سالمه...  
 – واقعاً؟! خوب شاید هم... به هر حال من فکرشم نمی کردم. حالا امرتون؟  
 – من باید زود یه کادو برای تولد دخترم بخرم. هجده سالشه. چیزی اینجا براش پیدا میشه؟  
 – مگه اومدی جهیزیه بگیری آقا... اینجا لوازم خونه داریم... یه سری ظرف های فانتزی هم داریم؛ از اونا میخوای؟  
 – دخترم تا یه ماه دیگه باید بره شمال. پزشکی ساری قبول شده. از همون ظرف فانتزی ها بده، خوبه... میتونه با خودش بیره شمال.  
 – اوه آفرین... دختر هجده ساله دانشجوی پزشکی داری... باشه الان میارم...

دختر فروشنده از اون دخترهایی بود که همیشه نیش شون تا بناگوش بازه و می خندند. حتی به ترک روی دیوار! سرخاب سفیدابش از بس که غلیظ بود مثل یک ماسک روی صورتش خشک شده بود. واقعاً با دیدن دخترهای امروزی که هر روز یا به مغازه ام میایند و یا این ور و آن ور می بینم بیشتر و بیشتر نگران یگانه میشم. چطور میتونم دختر یکی یک دونه ام رو بفرستم توی این اجتماع پلید؟!... هر وقت به یک ماه بعد که قراره یگانه تک و تنها بره شمال فکر می کنم، قلبم تیر می کشد...

بالاخره یک سری ظرف و ظروف با نمکدان و فلفل دان، به قول فروشنده فانتزی، خریدم. «اصلاً نمیدونستم خوشش میاد یا نه؟ شاید ازم دلخور بشه... تصمیم داشتم براش یه گوشی موبایل بخرم... اما عیبی نداره... بعداً با خودم میبرمش بیرون و هر گوشی ای که دلش خواست براش میخرم. اصلاً مقصر نرگسه که با وجود این همه مشغله ای که من دارم، بهم یادآوری نکرده امروز تولد یگانه است...»

زود از مغازه بیرون اومدم و به طرف خونه راه افتادم. همین طور که قدم می زدم به فکر فرو رفتم. واقعاً فکرش رو هم نمی کردم به این زودی این روز برسد. هجده سال گذشت...! بهترین سال های زندگیم همین هجده سال بود... چقدر زود گذشت! انگار همین دیروز بود که برای اولین بار صدایش رو شنیدم... اون لحظه رو تا آخر عمر یادم نمیره... قشنگ ترین لحظه زندگیم وقتی بود که توی بغلم گرفتمش... یک موجود کوچیک از پوست و گوشت و خون خودم... از همون اول که چشمم به چشمای درشت و هوشیارش افتاد فهمیدم چقدر باهوشه! برعکس احسان. وقتی احسان به دنیا اومد، چشمش بسته بودند و تا ساعت ها بازشون نکرد. انگار از همون روز اول خواب شیرین رو به هوشیاری توی این دنیا ترجیح داده بود.

انگار همین دیروز بود که تاتی تاتی راه می رفت... خودم راه رفتن رو یادش دادم! خودم دونه دونه چهار دست و پا پله ها رو باهاش بالا پایین رفتم و پایین و بالا رفتن از پله ها رو یادش دادم. سال ها می گذشتند و هر چی بزرگ تر می شد، بیشتر و بیشتر می شد همدم و مونسیم. «یگانه من، یگانه دختر بابا! باورم نمیشه امروز هجده ساله میشی! قرار مون این نبود بابا! قرار نبود انقدر زود قد بکشی و انقدر زود بزرگ بشی. قرار نبود این هجده سال انقدر زود بگذره که نفهمم کی انقدر خانوم شدی و زیبا!»

رفتم و رفتم. نفهمیدم چی شد، انقدر توی فکر بودم که به خودم اومدم و دیدم دم درخونه ام... خونه ما توی یکی از کوچه های خیابون ولیعصر بود. به مغازه نزدیک بود و همیشه پیاده سر کار می رفتم و بعضی از روزها برای ناهار و استراحت، یکی دو ساعتی به خونه می اومدم. اما اون روز از صبح زود برای تحویل یک سری جنس از خونه بیرون زده بودم. واسه همین فقط دلم می خواست برم خونه و سرم رو بذارم رو بالش و بی هوش بشم. اما تولد یگانه، اونم هجده سالگی یگانه بابا، نه می شد و نه دلم می خواست زود بخوابم.

همین طور که به طرف در خونه می رفتم، با تعجب به پنجره های خونه نگاه کردم. همه چراغ های خونه خاموش بود. یعنی چرا؟ نگران شدم. قرار نبود جایی برن. کمی فکر کردم... اصلاً امروز از صبح با نرگس حرف نزدیم... نکنه اتفاقی براشون افتاده...؟ اما نه... من و نرگس چند روزی بود که با هم حرف نمی زدیم. نرگس خانم توی سن چهل سالگی مثل بچه ها قهر میکنه... نرگس کلاً آشکش دم مشکش بود، برعکس یگانه. شاید از وقتی یگانه هفت هشت ساله شده بود تا همین حالا، گریه اش رو ندیدم. یگانه مثل باباش قویه... شاید هم مثل باباش همه چیز رو تو خودش میریزه... از اون طرف احسان، عین نرگس... مدام در حال قهر کردنه... هر چیزی که بروقش برادش نباشه، به جای حرف زدن، میره توی اتاق و در رو روی خودش میبندد و چند روزی قهر میکنه. حتی یک روز هم نشده یگانه با من حرف نزنه، به قول خودش وقتی قهر باشه نمیتونه شب راحت بخوابه. از طرفی احسان بددهن هم هست... به خاطر این زبون تندش، بارها و بارها ازم کتک خورده. گاهی تو عصبانیت بهش میگم: «ای کاش به جای تو، خدا یه تکه سنگ بهم داده بود...» ولی عصبانیتیم که میخواهه... توی دلم پشیمون میشم... هیچ پدری نمیتونه آرزوی نبودن بچه اش رو داشته باشه. شاید اگر احسان هم دختر بود، بهتر بود. میتونستم توی خونه نگهش دارم و جلوی گندکاری هاش رو بگیرم. اما الان، دو ساله که خیر سرش دانشگاه میره، پا دراز تر هم شده و معلوم نیست چه کار میکنه، گاهی شبها نیامد خونه. بیشتر دعوای من و نرگس هم سر همین احسانه... بد تربیتش کرده؛ گذاشته هر کاری که دلش خواسته بکنه و هیچ وقت جلوش رو نگرفته.

کلیدم رو درآوردم و خواستم در رو باز کنم که دیدم در باز نمیشه... هی به کلید نگاه می‌کردم و دوباره سعی می‌کردم در رو باز کنم... اما نه... باز نمی‌شد... «یعنی چی؟ برای چی در باز نمیشه!» زنگ در رو زدم، اما کسی جواب نمی‌داد، زنگ در همسایه پایین رو زدم، اونا هم برنمیداشتند، تا اینکه یادم اومد، اصلاً آقای نوروزی و خانواده‌اش برای یک هفته به سفر رفتن... هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر و بیشتر فکرهای بد توی سرم می‌اومد. «نکنه اینم بازی جدید نرگس باشه.»

از عصبانیت مشتم رو گره کرده بودم و فشار می‌دادم... اگر واقعاً چنین جسارتی کرده باشه که قفل در خونه رو عوض کرده باشه، آن چنان بلایی سرش میارم که تو داستان‌ها بنویسن...

با همون دست‌های مشت کرده کوبیدم به در. در حیاط خونه فلزی و سبزرنگ بود. هیچ زنده‌ای نداشت. اما از دم در معلوم بود که چراغ‌های خونه‌مون که طبقه دومه، خاموشه. خونه دو طبقه بود و همسایه طبقه اول یک خانواده فرهنگی بودن، با دو تا بچه. دقیقاً هم سن و سال‌های احسان و یگانه. نوید پسر آقای نوروزی یک سال از احسان بزرگتر و نیوشا دخترش هم یک سال از یگانه کوچکتر بود.

با اینکه میدونستم پیش در و همسایه آبروریزی میشه، اما می‌کوبیدم به در... دستم رو روی زنگ گذاشتم و دوباره محکم به در کوبیدم. اما هیچ‌کس در رو باز نمی‌کرد... خونه خالی خالی به نظر می‌رسید.

داغ کرده بودم. اگر الان یکی از همسایه‌ها رد بشه و ببینه من دم در ایستادم چی با خودش فکر می‌کنه...؟ دوباره کلید رو توی قفل در کردم و سعی کردم در رو باز کنم. نه انگار واقعاً کار خود نرگس بوده... آن قدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست هرچه زودتر ببینمش و یکی بزدم توی گوشش... «از صبح تا شب جون می‌کنم برای این زن و بچه‌ها... اون از احسان، اینم از نرگس... وای نرگس... چطور جرأت کردی...؟! چطور من رو دم در خونه خودم این جور یه لنگه پا نگه داشتی...؟»

رفتم توی فکر «یعنی اینا کجا رفتن؟ همه فامیل نرگس توی اراک هستن، کسی رو نداشت که این موقع شب پیششون برن!»

تنها جایی که به ذهنم می‌رسید شاید رفته باشن، اراک بود... یعنی نرگس بلند

شده رفته اراک پیش مادر پدرش...؟

نرگس پدر پیری داشت که واقعاً مرد نازنینی بود. اما مادرش، از اون مادرهای زندگی به هم‌زن درجه یک بود... نه عقل درست و حسابی داشت، نه مادرزن خوبی بود، نه اصلاً می‌شد به عنوان یک آدم بالغ روش حساب کرد... از اون زن‌های خاله زنگ بود که آمار همه در و همسایه‌ها و همه محل رو داشت. اینکه دختر همسایه شون کی میاد، کی میره! باکی میاد، باکی رفت و آمد داره... از اون آدم‌های کم‌عقلی که هرچی که به فکرش بیاد به زبون میاره، بدون اینکه فقط یک ثانیه فکر کنه... واقعاً این پیرزن هیچ کار مفیدی توی زندگیش نکرده و نمی‌کنه. از روز اول عروسی من و نرگس، تو زندگی من دخالت کرد... تا همین امروز... همین چند روز پیش زنگ زد و با گریه و زاری نرگس رو وسوسه کرد که دوباره این‌ها رو بکشه ببره اراک. انگار نه انگار همین یک ماه و نیم پیش سه هفته اون جا بودن... واقعاً یکی از شانس‌های من این بود که این زن توی شهری که ما زندگی می‌کنیم، زندگی نمی‌کنه. وگرنه تا به حال، من و نرگس جدا شده بودیم و معلوم نبود چه بلایی سر بچه‌ها می‌اومد... واسه همینه وقتی نرگس چند سال پیش گریه و زاری راه انداخت که برای همیشه به اراک بریم تا آخر عمر پدر و مادرش کنارمون باشن، زیر بار نرفتم. هر کاری کرد قبول نکردم. چون زندگیم رو دوست دارم و میدونم اگر فقط یک ماه توی یک شهر زندگی کنیم، این زن دودمان زندگی من رو به باد میده.

شک ندارم، نرگس قفل در رو عوض کرده و رفته اراک. حتماً مادرش یادش داده... شاید میخوان با این کارها من رو بعد از چهار سال به اراک بکشونن. من الان چهار ساله نه حاج آقا رو دیدم، نه مادر نرگس رو... اصلاً اعصابم از اون روزی که رابطه‌ام رو قطع کردم، راحت تره... چندین بار نرگس اصرار کرد آشتی کنم... برم عذرخواهی... نخیر... من کاری نکردم که عذر هم بخوام... کاری هم با اون مادرزن ندارم... نرگس میتونه سالی یکی دوبار بره دیدن شون. اما دیگه داره شورش رو در میاره... به خدای عالم... اگر بفهمم رفته اون جا، میرم اراک، اما این بار خون و خونریزی می‌کنم...

اصلاً نمی‌فهمیدم با خودم چه فکری می‌کنم... بس که عصبانی بودم... احساس می‌کردم خرد شدم. من، جمشید آزاد، دم در خونه خودم باید ده دقیقه

بایستم و مسخره عالم و آدم بشم؟... دم در خونه خودم...؟

بسته کادوی تولد یگانه رو کنار در گذاشتم و دور و بر رو نگاه کردم. کسی اون دوروبرها نبود و کسی توی کوچه رفت و آمد نداشت. پام رو روی قفل در گذاشتم و به سختی از در بالا رفتم. نفس نفس می‌زدم. انگار واقعاً دیگه اون جوون سابق نبودم و داشتم به مرز پنجاه می‌رسیدم... بالاخره رفتم بالا و پریدم توی حیاط. همه بدنم درد گرفته بود. در حیاط قفل بود و از تو هم باز نمی‌شد و جعبه همونجور دم در موند.

از توی حیاط خلوت کوچک مون که یک حوض قدیمی داشت گذشتم. خیلی وقت بود به حیاط خونه نرسیده بودم و به نظر می‌رسید آب حوض کثیف شده. رفتم به طرف در ساختمون و از پله‌ها بالا رفتم... خدا خدا می‌کردم قفل در خونه رو عوض نکرده باشه. به دسته کلیدم نگاه کردم. از بس که خسته بودم و سوی چراغ کم بود نمیدونستم کدوم کلید در خونه است. دونه دونه کلیدها رو امتحان کردم. چند بار هم امتحان کردم. دیگه مطمئن شدم کار کارِ نرگس خانمه... باورکردنی نبود. از یگانه انتظار نداشتم با مادرش همکاری کنه. یگانه هرطور که بود باید بهم خبر می‌داد. سرم گیج رفت. نشستم روی پله و کمی خستگی در کردم. اگر نرگس و بچه‌ها الان اراک باشند باید هرچه زودتر برم و تکلیفم رو روشن کنم... اما الان خسته‌ام.

بلند شدم و رفتم و با شونه‌ام به در ضربه زدم. چاره‌ای نداشتم، باید در رو می‌شکستم و امشب رو استراحت می‌کردم تا ببینم فردا باید چه کار کنم.

یک ضربه، دو ضربه، سه ضربه. بالاخره در باز شد و پرت شدم توی خونه. چراغ‌ها خاموش بودند. کلید برق رو زدم و چراغ رو روشن کردم. با دیدن خونه وارفتم... مثل این بود که یک سطل آب یخ روی سرم ریخته باشند... اینجا چه خبره...؟ خونه خالی بود. همه وسایل جمع شده بود و به جز چندتا جعبه چیزی توی خونه نبود.

بی‌اختیار یک دستم رو روی قلبم گذاشتم و دست دیگه‌ام رو به ستونی که دم در خونه بود تکیه دادم... نرگس، چه کردی، تو با من چه کردی نرگس؟ به خدا اگر دستم بهت برسه میدونم چه بلایی سرت بیارم.

تلو تلو خوران رفتم تو و دور خونه گشتم. هیچ چیز توی خونه نبود. فقط جعبه‌هایی پر از اسباب و اثاثیه. یعنی نرگس خونه گرفته و از اینجا رفته؟ یا نه، نکنه

رفته اراک پیش اون شیطان بزرگ... بالاخره کار خودش رو کرد، نتونست آرامش زندگی ما رو ببینه...

توی این فکرها بودم که صدای زنی رو شنیدم. «در چرا بازه؟!» و صدای زن مسن تری که جوابش رو داد. «نمیدونم. نکنه صاحب قبلی خونه اومده؟»... «نه.. قفل خونه رو عوض کردم»

همون لحظه اون زن و پیرزن ترسون و لرزون وارد خونه شدن و با دیدن من شوکه شدند و داد زدند:

– وای... تو کی هستی؟

– من؟ شما کی هستین؟ توی خونه من چی کار میکنین؟

– آقا برو بیرون، وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم؛ اینجا خونه منه.

– یعنی چی خونه شماست؟ خونه منه.

– آقا من این خونه رو خریدم. بفرمایید بیرون.

– زنگ بزن به پلیس ببینم اینجا چه خبره؟ چطور زن احمق من تونسته خونه‌ای رو که به اسم منه به شما بندازه.

– برو آقا شما مثل اینکه از دیوونه خونه فرار کردی! بیا برو بیرون...

– خانم تشریف ببرید بیرون.

زن با عصبانیت گوشی موبایلش رو از کیفش درآورد و شماره‌ای گرفت و گفت:

– الو... ۱۱۰؟ میشه خواهش کنم یه پلیس بفرستید؟ یه آقای قفل در خونه من رو شکسته و الان توی خونه منه و بیرون نمیره.

تا اومدم به خودم بجنبم آدرس رو داده و خداحافظی کرده بود.

– خانم این کارهای شما بی‌فایده‌ست. این خونه به نام منه. زلم قهر کرده و خونه رو خواسته بفروشه به شما. می‌خواسته من رو برای زندگی بکشونه اراک. الان چهار ساله که می‌خواه بریم اراک و منم مخالفت می‌کنم. خواسته من رو تو عمل انجام شده قرار بده که بیام سندر و امضا کنم، اما ببین خانم... من جنازه‌ام هم از اینجا بیرون نمیره. من این خونه رو نمی‌فروشم. خیال تون راحت. وقت تون رو تلف نکنین و این وسیله‌ها رو هم، اگه مال شماست جمع کنید و برید.